

# یحیی



فرید جواهر کلام

## مردی که زبان زن‌ها را نمی‌دانست!

نخستین بار او را در نمایشگاه کتاب دیدم. من در یکی از غرفه‌هایی بودم که چند اثرم را چاپ کرده بود، مثلاً بازاریابی می‌کردم! کتاب عرضه می‌کردم، برای علاقه‌مندان کتاب‌هایم را امضا می‌کردم، مختصر این که مشغول بودم.

او در میان مشتری‌ها جلو آمد و نام یکی از کتاب‌هایم را برد، با حالتی بی‌تفاوت کتابم را عرضه داشتیم. قیمت آن را پرسید، در جواب گفتم: از آثار دیگر این مترجم هم خوانده‌اید؟

- بله، بیش ترشان را خوانده‌ام.

به نظر شما چه طور می‌نویسد؟

- به سبک او علاقه‌مندم، قلم شیرینی دارد، خیلی میل دارم روزی او را ملاقات کنم.

این‌جا بود که تازه من به او خیره شدم و سر و وضعش را برانداز کردم:

مردی بود بلندقامت، چهارشانه، خوش‌اندام، خوش‌لباس، موهایش بلند که روی شانه‌هایش ریخته بود، پیشانی بلند، روی هم رفته قیافه‌یی عارفانه داشت، سیلی صوفیانه؛ آهنگ صدایش طینی خاص داشت، ملایم بود، دل‌نشین، مردانه، روی هم رفته برخوردی مطبوع و سیمایی هنرمندانه داشت. سنش حدود چهل تا چهل و پنج بود. وقتی خوب او را برانداز کردم، پرسیدم: دلتان می‌خواهد او را ملاقات کنید؟

- خیلی.

الان دارید با او صحبت می‌کنید!

چشمانش برقی زد و بی‌درنگ از همان پشت پیش‌خوان مرا بغل کرد و بوسید و گفت: استاد کجا هستید که من این قدر دنبالت می‌گردم؟

او را داخل بردم، چای جلویش گذاشتم. خود را معرفی کرد، نویسنده و روزنامه‌نگار بود در کارهای هنری، فیلم، موسیقی، دوبلاژ هم دست داشت، نامش را شنیده بودم، خلاصه هنرمند تمام عیار.

نخستین بار که به خانه‌ی من آمد، پرسید: استاد شما هم در زندگی مثل من تنها هستید؟ زندگی مجردی دارید؟

بله سال‌هاست که تنها زندگی می‌کنم. شما چه طور؟

- من چند سالی است که تنها شده‌ام، دوبار در این زمینه شکست خورده‌ام.

با تعجب پرسیدم: با این قیافه و این هنر و این همه ذوق چرا باید

در زندگی زناشویی شکست بخوری؟

- شما خودتان که از من جلودرید. شما چرا باید شکست بخورید؟! -

چند لحظه‌یی فکر کردم که چه جواب بدهم، برای این که سر و ته

قضیه را به هم بیاورم گفتم: راستش تقصیر از من بود، من شایستگی

همسرم را نداشتم این بود که نتوانستیم با هم زندگی کنیم، جدا شدیم

و من هم تمام شرایط او را پذیرفتم، حالا بگو وضع شما چه گونه بود؟

سری تکان داده گفت: به این زودی‌ها نمی‌شود گفت، یک مدتی

بیش‌تر باید با هم صمیمی شویم تا من حسابی برایت درد دل کنم.

حالا این آقای یحیی برای من آدمی بود بسیار جالب، هرچه

بیش‌تر با هم معاشرت می‌کردیم بیش‌تر از او خوشم می‌آمد، مردی

بود بسیار ساده، قلب و زبانش یکی بود، از آن آدم‌هایی که به قول

روانشناسان اکثر زن‌ها بدشان می‌آید، چون سیاست و تدبیر آمیخته با

تزویر ندارند. بسیار مهربان و باگذشت، عاشق شعر و موسیقی بود،

حافظه‌یی بسیار نیرومند داشت. با آن که حدود سی سال از من جوان‌تر

بود از اوضاع و احوال اجتماعی و جغرافیایی تهران قدیم، زمانی که من

کودک بودم، چیزهایی می‌گفت که من به زحمت به یاد می‌آوردم،

می‌پرسیدم این‌ها را از کجا می‌دانی؟

در جواب می‌گفت: مطالعه، مطالعه، نقل قول از دیگران.

تصنیف‌های رایج دوران کودکی مرا با آهنگ خاص خودش

می‌خواند.

خلاصه این که از معاشرت با او لذت می‌بردم و به قول روانکاوان

هر جلسه چیزهای تازه‌تری در ذهن و روح او کشف می‌کردم.

هفته‌یی یک‌بار هم‌دیگر را می‌دیدیم، ساعت‌های متمادی گپ

می‌زدیم. از گذشته‌ها، شعر، موسیقی، آواز (صدای خوبی هم داشت)

کتاب و... لبی‌تر می‌کردیم و از خاطره‌های خویش آن قدر صحبت

می‌کردیم که پاره‌یی اوقات متوجه می‌شدیم شب به آخر رسیده و هوا

رو به روشنی می‌رود! آن وقت می‌خواستیم. تا این که یک شب بالاخره

از او پرسیدم: چه شد که از همسرت جدا شدی؟ چند سال با هم زندگی

کردید؟

چند دقیقه‌یی ساکت بود، بعد لبخند تلخی زده و گفت: پس خوب

گوش کن! راستش جدایی از همسر اولم تقصیر استالین بود!

## چشم‌های استالین

دوران جوانی من بود در شهرستان جزء سپاه دانش بودم در همان

محیط با هم آشنا شدیم. البته سال‌های سال قبل از انقلاب بود.

دورانی بود رواج توده‌بازی. هرکس می‌خواست خود را روشنفکر و

پیشرفته جا بزند، توده‌یی می‌شد. من و او هر دو وارد این ماجرا شدیم،

اما آتش او خیلی تیزتر بود، کاتولیک‌تر از پاپ بود. کلمه‌ی استالین از

دهانش نمی‌افتاد. عکس‌های او را هم در کیف و در جیب داشت.

خلاصه با هم ازدواج کردیم؛ شش ماه اول، راستش خوب بود، خوش

گذشت. بعد از آن کم‌کم از من گله می‌کرد که تو آن گونه که باید در راه

هدفمان تلاش نمی‌کنی. پرسیدم: کدام هدف؟ گفت: معلوم است

کمونیسم دیگر. هر دو مثلاً معلم بودیم اما او در تمام مدت تبلیغ

کمونیستی می‌کرد. یک سال از ازدواجمان گذشته بود که خیلی جدی

به من گفت: رفقا و هم‌مسلك‌هاى من مى‌گويند تو آن‌گونه كه بايد و شايد به استالين ارادت ندارى!

خيلی تعجب كردم، جواب دادم: چرا درى‌ورى مى‌گوئى. مثلاً مى‌خواهى من براى استالين چى كار كنم؟

- جان، جان بايد بدهى. من و تو بايد جانمان را در راه اين هدف و اين رهبر فدا كنيم! تو اصلاً هيچ دقت كرده‌يى كه اين رهبر چه نايغى بزرگى ست. در تمام تاريخ مثل او نيامده. هيچ دقت كرده‌يى چه چشم‌هائى دارد؟ چه چشم‌هائى زيبا و فريبنده، بگذار يك نکته‌يى برايت بگويم، سال پيش مجله‌ى امريكايى **لايف** Life يك مسابقه طرح كرد و آن اين بود كه يكى از عكس‌هائى استالين را برداشت، تمام صورت را پوشاند، به جز چشم‌ها، يك جفت چشم سياه و جذاب. اصلاً معلوم نبود اين چشم‌ها متعلق به يك زن است يا يك مرد؟ هر كس نگاه مى‌كرد تصور مى‌كرد چشمان يك زن زيباست. بعد زير اين چشم‌ها نوشت: «اين چشم‌ها از آن كيست؟» هر كس جواب صحيح بدهد، هزار دلال جايزه دارد.

چندين هزار نفر در اين مسابقه شركت كردند، نود درصد آن‌ها پاسخ دادند: «اين چشم‌ها متعلق به ناتالى وود Nathali Wood، ستاره‌ى سينماى خوش‌چشم و ابروى هاليوود است». عده‌يى هم نوشتند اين چشم‌ها متعلق به جون بنت هنرپيشه‌ى معروف است، هيچ‌كس به عقلش نرسيد اين چشم‌ها متعلق به استالين است. وقتى همان عكس را بدون روتوش و رويوش چاپ كردند، دنيا به حيرت افتاد كه چه‌گونه اين رهبر بزرگ يك چنين چشم‌هائى زيبائى دارد». وقتى سخنرانى او تمام شد، نگاهى به سراپايش انداخته، گفت: ببينم، دختر خُل شدى؟ كلات عيب كرده؟ چيزى به خوردت داده‌اند؟

چه‌طور مگر؟

- آخر اين حرف‌هائى كه مى‌زنى حرف‌هائى يك ديوانه‌ى زنجيرى ست.

يعنى تو قبول ندارى كه چشم‌هائى او زيباترين چشم‌ها در جهان است؟

- به... پدر استالين با چشم‌هائيش. اين حرف‌ها را بگذار کنار، فكر زندگى باش.

هان! اين صحبت‌هائى كه مى‌كنى صحبت‌هائى سرمايه‌دارى و مخالفان هدف مقدس ماست، رهبر درست گفته، هر كس از ما نيست مخالف ماست! پس تو هم مخالف ما، پس زندگى ما ادامه‌پذير نيست».

خلاصه استاد چه دردِ سرت بدهم، يكى دو ماه ديگر هم طول كشيد تا توفان استاليني به اوج خود رسيد و بعد با خوبى و خوشى از هم جدا شديم و من به آرامش رسيدم و اين آرامش بعد از طوفان بود.

چند سالى مجرد زندگى كردم تا اين كه مادر و خواهرم اصرار ورزيدند كه تو بايد سر و سامانى بگيرى. برايت زنى در نظر گرفته‌ايم: خيلى نجيب، خيلى سر به راه، خيلى مهربان، خانه‌دار و...

هرچه گفتم من نمى‌توانم زندگى زناشويى را اداره كنم، من هنر درك حرف زن را ندارم. به خرج آن‌ها نرفت، خلاصه زن جوان بيوه‌يى

را براى من در نظر گرفتند. ملاقاتى دست داد، خيلى خوش‌برخورد، خوب، مهربان و تحصيل كرده. اما اشكالى كه داشت اين بود كه دوتا دختر داشت! هرچه گفتم: من نمى‌توانم پدرى كنم. به خرج آن‌ها نرفت. مادر و خواهرم گفتند: وقتى تو خانواده‌يى را اداره كنى، مرد مى‌شوى. آن وقت در زندگى پيش مى‌روى، موفق مى‌شوى. چه دردِ سرت بدهم بعد از چند ماه اجباراً ازدواج كردم.

### بچه لباس مى‌خواد!

بعد از ازدواج خود اين خانم كه از زيبائى هم بى‌بهره نبود، برنامه‌يى ماه غسل را ترتيب داد. بچه‌هائش را نزد مادرش گذاشت و ما دو نفر به ماه غسل رفتيم. راستش را بگويم، خيلى خوش گذشت و در آن يك ماه و نيم مى‌توانم بگويم زندگى به رويم تبسم كرد. حالا استاد نگو كه اين آرامش قبل از توفان بود. بارى از ماه غسل برگشتيم. مادرم خانه‌يى برايمان ترتيب داده بود، خيلى خوش و خرم زندگى را شروع كرديم. البته دو دختر خود را هم يكى ده ساله و ديگرى دوازده‌ساله به خانه آورد. ممكن است اين جريان را باور نكنيد ولى عين حقيقت است. روز سوم يا چهارم پس از بازگشت از ماه غسل بود كه من با خيال راحت و به اصطلاح امروزي تن‌آرايى و در يك حالت نشسته، نشسته و مشغول نوشتن مقاله‌يى بودم كه ناگهان مشتى به پهلويم خورد، برگشتم ديدم خانم است كه با قيافه‌يى جدى و با لحن داش مشدى‌هائى جنوب شهر عربده زد: بچه لباس مى‌خواد.

من حيرت زده گفتم: يعنى چه اين چه لحنى ست؟ منظورت چيست؟

همينه كه مى‌گم. بچه لباس مى‌خواد، پول رد كن، براش لباس بخرم.

من به خيال خود مثلاً براى اين كه او را تنبيه كرده باشم، از جا برخاستم و پرسيدم: پول لباس چه قدر است؟

ده تومن.

من بى‌درنگ سر كيف رفته، پول را جلوى او گذاشتم، پول را گرفت، بعد با همان لحن اول گفت: اون يكى!

براى آن يكى هم همان مبلغ را جلويش گذاشتم، باز هم پول را برداشت و گفت: خودم.

براى خود او هم دادم و بعد احساس كردم كه از آن مكان و مقام احساساتى، شاعرانه و آسمانى ماه غسل، از لابه‌لاي ابرها يك مرتبه رها شده، روى آسفالت داغ سقوط كرده‌ام! تا دو سه روز حال عادى نداشتم، بعد احساس كردم خانم به كلى يك آدم ديگر شده است. يك روز كه به فكر فرو رفته بودم، جلويم آمده گفت: چرا اين قدر خودت را گرفتى. اول كه ازدواج كردى فكر نكردى بچه‌ها خرج دارن.

- چرا فكر كردم، اما طرز بيان، گفتار، لحن موضوع جور ديگر بود. بنشين، بفرما و بتمرگ همه يك معنى دارد، بسته به اين است كه آدم چه جور آن را بيان كند.

تو رو خدا براى من فلسفه نخون، من حالا مى‌بينم همه‌يى مردها مثل هم مى‌مونن، همه سر و ته يه كرباس‌اند.

در جواب چيزى نگفتم. مدت يك ماه به حالت كج‌دار و مريز



زندگی را ادامه دادم. ضمناً آهسته آهسته به او می‌گفتم: خانم! شما روزهای اول رفتار دیگری داشتید، حالا چرا تغییر کرده‌اید؟ بی‌درنگ و بدون معطلی با همان لحن جاهلی جنوب شهر گفت: آره! من تغییر کردم، من همینم که هستم، ناراحتی می‌ریم محضر، حالا فهمیدم که راست راستی مردها همشون مثل هم می‌مونن.

استاد چه درد سرت بدهم شکایت نزد مادر و خواهر بردم، آن‌ها هم نتوانستند کاری بکنند. در سالگرد ازدواجمان از یک‌دیگر جدا شدیم، البته با زبان‌های گفتمانی که بر من تحمیل شد.

از حرف‌های یحیی خیلی دلگیر شدم، دلم به حالش سوخت، ولی بی‌طرفانه که قضاوت کردم دیدم خود من هم بله...

ولی صدایش را در نیاردم، او را دل‌داری دادم و گفتم: اشکالی ندارد برادر، هیچ چیزی به راحتی و آزادی زندگی مجردی نیست.

- ولی استاد، من این روزها از تنهایی خیلی رنج می‌برم.

بی‌خیالش، خودت را با کتاب، مقاله‌نویسی، دوبلاژ، سینما و... مشغول کن. راستی یحیی چرا نمی‌روی سراغ نکاح موقت! این روزها که خیلی شایع است.

- راستش می‌ترسم کلاه دیگری سرم برود. این یکی دیگر خطرش بیش‌تر است!

### تصادف مضاعف!

باری با این ترتیب اعترافات این دوست عزیز به پایان رسید، اما معاشرت ما ادامه می‌یافت و روز به روز صمیمی‌تر می‌شدیم. در زمینه‌های چاپ کتاب، مقالات، سخنرانی و حتی ضبط کاست با هم فعالیت مشترک داشتیم.

دو سال از دوستی ما گذشته بود که ناگهان از یحیی بی‌خبر شدم، نه سراغ می‌آمد، نه تلفن می‌کرد، نه خبری، نه اثری. هرچه به منزلش تلفن می‌کردم، کسی جواب نمی‌داد. ناچار به منزلش مراجعه کردم. همسایه‌ها گفتند: بیمارستان است. اما نمی‌دانیم کجا؟ فوق‌العاده نگران شدم. همان روز عصر یحیی به من تلفن کرد که من در فلان بیمارستان هستم، همان لحظه به آن بیمارستان رفتم. در اتاق خصوصی بر روی تخت خوابیده بود.

خدا بد نده یحیی، چی شده؟

- چیزی نیست، یک شکستگی جزئی در کتف من.

خب، چرا من را خبر نکردی؟

- حال درستی نداشتم.

بعد ماجرا را این‌گونه برایم تعریف کرد. هفته‌ی پیش از اداره به خانه می‌آمدم، کمی آشفته بودم هنگام عبور از این طرف خیابان به طرف دیگر اتومبیلی به من زد. خیلی ملایم و آهسته زمین خوردم. راننده‌ی اتومبیل و خانمش که وضع بسیار مرتبی داشتند بالای سر من آمده بودند، اما من خودم از جا بلند شدم، نه دردی داشتم نه چیزی. به

آن‌ها گفتم: چیزی نشده، شما بروید.

آن‌ها در جواب گفتند: ممکن نیست ما شما را رها کنیم. شما الان بدنتان گرم است. مرا به این بیمارستان آورند. پزشکان بعد از عکس‌برداری گفتند: کتف من مو برداشته، یک ترک کوچک مثل مو. راننده که آدم شریفی ست و الان با هم دوست شده‌ایم، به خرج خود مرا بستری کرد و بعد هم گفت: تا شما سلامت کامل پیدا نکنید، رهایتان نمی‌کنم.

من گفتم: یحیی، شانس آوردی! تصادف خوش‌طالعی داشتی. آدم خوبی ست، قدرش را بدان.

- همین‌طور است که می‌گویی. حالا چون فهمیده من تنها زندگی می‌کنم، می‌خواهد بعد از بیمارستان هم مرا به منزل خودش ببرد تا دوران نقاهت را طی کنم.

یحیی از بیمارستان مرخص شد و به منزل آن دوست منتقل گردید و من به عیادتش رفتم. خانه‌ی مجللی داشتند و آن آقای (ج) بسیار با شخصیت، فهمیده و اصیل بود، هم خودش و هم خانمش. نهایت مواظبت را از یحیی به عمل می‌آوردند: غذای خوب، دمای خوب، پرستاری خوب و...

وقتی یحیی بهبود کامل یافت و به خانه‌ی خود رفت، آن زن و شوهر گذشته از پرداخت تمام هزینه‌ها، هدیه‌ی نفیسی هم برای خانه‌ی یحیی آوردند، یک ماهواره و تلویزیون. دوستی ظریفی بین آن‌ها ایجاد شد، من پیش خود می‌گفتم: چه تصادف مبارکی بود که این دوست من از تنهایی درآمد و با یک هم‌چنین خانواده‌ی آشنا شد. این زن و شوهر به اتفاق یحیی چند بار هم به خانه‌ی من آمدند. معاشرت با آن‌ها بسیار دل‌انگیز بود. یحیی

حالا دیگر بیش‌تر به خانه‌ی آن‌ها می‌رفتم، اما آن برنامه‌ی هفته‌ی یک‌بار شب جمعه را ما با هم داشتیم.

چند ماه بدین ترتیب سپری شد تا یک شب یحیی با تبسم باز خوش و خرم به من گفت: استاد! می‌خواهم خبری بهت بدهم و مشورتی بکنم.

به‌گوشم، خیر است انشاءالله.

- راستش این‌ها، این خانواده‌ی (ج) مدتی ست که به من اصرار دارند از تنهایی درآیم. می‌گویند زندگی کوتاه است. چرا خودت را رنج می‌دهی؟ جوانی و توانایی دیگر بر نمی‌گردد، بیا و ازدواج کن. حالا شما پیر دیر چه نظری دارید؟

من که کاملاً شوکه شده بودم، با چشمان از حدقه دررفته، مدتی به او خیره شدم. بعد با لحن مظلومانه‌ی گفتم: والله نمی‌دانم. این همه که بدبختی سرت آمده، باز هوس در دسر کردی؟

- راستش، همه‌ی این گرفتاری‌های گذشته را برایشان تعریف کرده‌ام، در جواب گفتند ما همه‌ی اشکالات را رفع می‌کنیم. کسی را که برای شما در نظر گرفته‌ایم، هیچ این معایب را ندارد. از نظر مادی هم اصلاً فکر هیچ چیز را نکن. شما در این ازدواج دیناری از جیب



نمی‌دهید».

وقتی حرف‌های یحیی تمام شد. من به‌طور ناخودآگاه احساس کردم یک آرامش قبل از توفان در حال بروز است. مدتی به سکوت گذشتم، بعد یحیی پرسید: هیچ نظری نمی‌دهی؟  
والله چی بگم، این عروس خانم وضعیتش چیه؟ کیه؟ کجاست؟ تو او را دیده‌یی؟

یک‌بار، این خواهر خانم آقای (ج) است. ظاهراً زن متعادلی است، نه خیلی زشت، نه خیلی زیبا. سی و پنج، شش سال دارد، این طور که خودشان می‌گویند، تا به حال شوهر نکرده، شاعر است. در اداره‌ی بیمه حقوق و مقام خوبی دارد.  
تو از او خوشتر آمد؟

- راستش بدم نیامد. مخصوصاً این که از خودش یک خانه‌ی بزرگ دارد با تمام لوازم زندگی. من از این آپارتمان قفس خلاص می‌شوم. بعد هم می‌گویند: مهرش یک شاخه گل مریم و یک جلد کلام‌الله مجید.

یحیی جان، اگر مرا به پیرمردی قبول داری، این‌ها که می‌گویند تمامش علامت خطر است، چراغ قرمز است. خود دانی. تو با این سن و سال مگر نمی‌دانی دختری که تا سن ۳۶ (و شاید هم ۴۰!) شوهر نکرده باشد، مساله دارد.  
- چه جور مساله‌یی؟

مساله این که یا مشکلی دارد که شوهر برایش پیدا نشده، یا این که اگر مشکلی هم نداشته، چون مجرد زندگی می‌کرده و از جریانات زناشویی دور بوده، خود به خود در روح و ذهن و رفتارش مشکل پیدا می‌شود. حالا خود دانی. اصولاً یحیی در این جور مواقع به‌نظر من آدم باید مدتی با طرف معاشرت کند، هم‌دیگر را بشناسد.  
- نه استاد! این‌ها مخالف‌اند، می‌گویند حدّ اکثر معاشرت یک‌ماه. آن هم خیلی رسمی و جدّی.

من که احساس خطر می‌کردم و دوستم را در معرض تهدید می‌دیدم، آن شب دیگر هیچ حرفی نزدم و یحیی از این حالت ناراحت شد. هفته‌ی دیگر به اصرار یحیی به خانه‌ی آقای (ج) رفتم، تا من هم عروس خانم را ببینم و نظری بدهم.

خانمی بود آراسته، خوش‌لباس، بسیار آرام و کم‌حرف. با او احوال‌پرسی کردم، گرم گرفتم، نظرش را درباره‌ی کتاب و نویسندگی پرسیدم. در جواب گفت: در حدّ متعادل و متعارف.  
گفتم: شوهر آینده‌ی شما اهل قلم است. شما هم خواه‌ناخواه باید توجهی به این عرصه داشته باشید. باز هم در جواب گفت: در حدّ متعادل و متعارف.

من در دل گفتم: اگر این خانم تا آخر همین تعادل خود را حفظ کند، اوضاع دیگر روبه‌راه است. در برابر سوالات دیگر من تماماً طفره می‌رفت. دست آخر رو به من کرد و گفت: آقا! من وقتی شوهر کنم، همسر خود را به سعادت و آسایش کامل می‌رسانم!  
در همین حال من دزدانه به یحیی نظری انداختم، دیدم طفلکی واله و شیدا عاشقانه مشغول تماشای عروس خانم است. در دل گفتم: ای داد بیداد، کار از کار گذشت!

ده روز بعد کارت زیبایی به‌دستم رسید. در یکی از بزرگ‌ترین هتل‌های تهران جشن عروسی برپا می‌شد. پیوندی مبارک بین «یحیی و رویا» با کمال میل در جشن شرکت کردم. خانواده‌ی عروس به اصطلاح معروف، سنگ تمام گذاشته بودند. من اطمینان داشتم یحیی در تمام عمرش در یک چنین مجلس ضیافتی شرکت نکرده بود، آن هم برای دامادی خودش.

یحیی شاد و خرم با لباسی بسیار شیک، شبیه هنرپیشه‌ها شده بود [البته از نوع خارجی‌اش!] عروس هم خیلی سرحال بود، عده‌ی زیادی از افراد سرشناس، چه زن و چه مرد حضور داشتند. نویسنده، هنرپیشه، هنرمند و بالاخره عده‌یی هم روشنفکر نما. فیلم برداشتند، عکس برداشتند، برنامه اجرا کردند و... من از صمیم دل به عروس و داماد تبریک گفتم و در دل خیلی خوشحال شدم که یحیی، این مرد ناکام بالاخره به نوایی رسید.

دو روز بعد به منزل عروس و داماد رفتم و هدیه‌ی نفیسی تقدیم‌شان کردم. با خوشحالی به من گفتند که بلیط گرفته‌اند و یکی دو روز دیگر برای گذراندن ماه عسل به خارج می‌روند. از شنیدن این خبر خوشحال‌تر شدم. موقع خداحافظی سر به گوش یحیی گذارده و با نجوا گفتم: کلّک! خودتو گم نکنی‌ها! برو خدا را شکر کن و بعد هم این یکی رو دیگه از دست نده!

یحیی در جواب گفت: باشه، مطمئن باش.

عروس و داماد به قبرس رفتند و مدت یک ماه و اندی در آن‌جا بودند، تمام این جریانات به خرج عروس خانم بود، چون یحیی مثل من پسبیزی در جیب نداشت.

برای من مرتب کارت‌پستال و عکس می‌فرستادند. عکس‌های رنگی خودشان را به‌صورت کارت‌پستال چاپ کرده، برایم می‌فرستادند. در قایق، در کوهستان، در چمن‌زار، در جنگل و البته همیشه هم در آغوش یک‌دیگر و تبسم بر لب، غرق شادی و خوشی. وقتی از مسافرت بازگشتند، به دیدنشان رفتم. هر دو سرحال، چاق و با روحیه‌ی عالی و هر دو جدا جدا اظهار داشتند: در تمام عمرم یک چنین دوره‌یی به این خوشی نگذرانده بودم. پس از آن دیگر یحیی را ندیدم، مصاحب و مونس شب‌های جمعه‌ی من از دستم رفت! اما در دل خوشحال بودم که او به نوایی رسیده، با تلفن گاه و بی‌گاه جویای حال یک‌دیگر می‌شدیم. یک شب ساعت یازده که در رختخواب مشغول مرور روزنامه بودم، تلفن زنگ زد.  
- بله!

صدای نازک و رعشه‌داری جواب داد: منم، یحیی، رفیق حالم خیلی بده. می‌تونم پیام پیش تو؟ با تعجب گفتم: بله... ولی حالا چرا؟ تو باید الان تو بغل او باشی!

- موقع شوخی نیست، من آمدم.  
ظرف کم‌تر از نیم‌ساعت اتومبیل آژانس جلوی منزل نگه داشت، یحیی بود. وقتی وارد شد، خیلی حیرت کردم. بی‌چاره زیر و رو شده بود، رنگ پریده، چشم‌ها گود رفته، دماغ تبرکشیده، نگاهش اصلاً تو این دنیا نبود، بُد چهارم را می‌نگریست!  
گیلاسی نوشابه‌ی خنک دستش داده، پرسیدم: چی شده رفیق!

من لبخندی زده گفتم: چه جالب، پس یک دیوانه را به تو قالب کرده‌اند! حضرات هم اول گفته‌اند علاجش ازدواج است، بعد حالا می‌گویند علاجش طلاق است!

رفیق، کار از این چیزها گذشته است، می‌گویند من از این خانه می‌روم، تمام اسباب‌ها هم مال تو، تا هر وقت هم که دلت خواست در این خانه بمان، یک ورقه‌ی محضری هم می‌دهم که تمام مهرم را دریافت داشته‌ام.

پس از شنیدن حرف‌های یحیی آن قدر ناراحت شدم که بی‌اختیار از جا برخاستم و هنگام ترک خانه گفتم: خدا عاقبت به‌خیرت کند. مدتی به سراغش نرفتم، چون می‌ترسیدم اگر با همسر یا خویشاوندان او روبه‌رو شوم، نتوانم خود را کنترل کنم و به آن‌ها پرخاش نمایم. بالاخره یک روز او تلفن کرد و گفت: همسر رفت. من الان تنها هستم، خواهرش گاهی وقتی می‌آید این‌جا و اثاثیه منزل را دانه‌دانه کش می‌رود! من در این خانه ناراحتیم، می‌خواهم این‌جا را ترک کنم.

در جواب گفتم: حق با تست. حدود یک ماه خبری از او نداشتم تا یک روز عصر باز تلفن زد و با لحنی شاد گفت: در منزل باش، الان می‌آیم پیش تو. کارت دارم. یحیی پیش من آمد، شاد و خندان، اما کمی لاغر شده بود. پرسیدم: چی شد آقا داماد؟ آخرش چه کردی؟

- هیچی، به خوبی و خوشی جدا شدیم، بعد هم خواهرش آمد خرده‌خرده اسباب‌های منزل را برد، اثاثیه خودم ماند و یک مقداری ظرف و ظروف به اصطلاح آت و آشغال و خرت و پرت که مثلاً به من بخشیدند، تو که اخلاق منو می‌دونی، به خواهرش گفتم: خواهشی از شما دارم و آن این است که این اسباب‌های باقی‌مانده را به‌صورت یادگار از من قبول کنید. او هم قبول کرد!

سکوتی تلخ برقرار شد، بالاخره من دهان باز کرده و گفتم: من و تو... تو...

- من و تو هر دو خواجه تاشانیم!



خدا بد نده! گیللاس را سرکشید، رنگش کمی جا آمد، دو سه دقیقه سکوت برقرار شد، بعد گفت: من، پیش تو احساس راحتی می‌کنم. تو خونه‌ی خودم داشتم دیوانه می‌شدم، دیوانه که هستم، دیوانه‌تر! یحیی! روضه نخون، بگو ببینم چی شده؟ - هیچی، می‌گه آقا من نمی‌تونم با تو زندگی کنم، یا طلاقم بده یا خودم را می‌کشم؟ همین؟

- آره همین! می‌گه من حوصله‌ی توضیح ندارم، تو حرف‌های منو نمی‌فهمی، من فریب خوردم! خونه و اسباب‌ها مال تو، من از این‌جا می‌رم!

همون آدم که یک ماه در خارج با هم خوش بودین؟ - آره! همون آدم، می‌گی نه، بیا خودت ببین. آخه، خطایی از تو سر زده؟ مقدمه‌یی؟ سابقه‌یی؟ یا بلکه اون حالش بهم خورده‌ها؟

- هیچ، هیچ این حرفا نیس، یه روز صبح که از خواب پا شد، به‌جای این که مثل همیشه منو یحیی خطاب کنه، گفت: آقا من باید از تو جداشم، هر جریمه‌یی هم که لازم باشه، می‌دم. مدتی سکوت برقرار شد، بعد من گفتم: یحیی! یادته که من چی می‌گفتم؟

- آره، یادمه. می‌گفتی ممکنه مشکل داشته باشه، حالا مشکلت معلوم شد، حق با تو بود.

یحیی جان، باید بری پیش خواهرش و شوهرخواهرش. آن‌ها کارت را درست کنند. شاید بتوانند علتش را پیدا کنند یا شاید آن‌ها علتش را بدانند.

یحیی اندکی امیدوار شد. آن شب او را پیش خودم نگه داشتم. صبح که می‌رفت، روحیه پیدا کرده بود. بعد از یک هفته که تلفنی با او تماس گرفته‌م، گفت: بهتر است، همین الان بیایی این‌جا.

به خانه‌ی عروس و داماد رفتم، یحیی آرام‌تر از قبل بود، اما گفت: خواهرش و دیگران خیلی کوشش کردند، فایده‌یی نکرد. بعد آن‌ها هم به‌من گفتند بهتر است از هم جدا شوید. وقتی علت را پرسیدم، تازه به‌من گفتند قبل از ازدواج با شما، مختصری سابقه‌ی اعصاب و روان و این‌جور چیزها داشت! به روانشناس و روانپزشک و مشاور این‌جور آدم‌ها مراجعه می‌کرد، آن‌ها گفته بودند باید شوهر کنی، بعد از ازدواج حالت خوب می‌شود. [نوش دارو!] اما حالا که فکر جدایی به سرش افتاده، باز هم به روانشناس و همان گروه آدم‌ها مراجعه کرده و در جوابش گفته‌اند: باید جدا شوی و گرنه ممکن است دست به خودکشی بزنی!